

کتاب خیانت

شعرهای شور و شکست

ترجمه‌ی محسن عمادی

خانه‌ی شاعران جهان

www.poets.ir

بیست و چهار بهمن

یکهزار و سیصد و هشتاد و نه

در میانه‌ی راه سنگی بود
سنگی بود در میانه‌ی راه
سنگی بود
در میانه‌ی راه سنگی بود.

نباید که فراموش کنم این اتفاق را
در حیات فرسوده‌ی شبکیه‌ام.
نباید که از یادبرم که در میانه‌ی راه
سنگی بود
سنگی بود در میانه‌ی راه
در میانه‌ی راه سنگی بود

کارلوس دروموند د آندراده

گوش بر ریل

به جای مقدمه

در قطاری که از پاریس به مقصد آمستردام می‌رود، کنار کودکی نشسته‌ای که در زندگی‌اش، فقر و مکت و وهن را زیسته، اما از خیانت چیزی نمی‌داند. جهان از دریچه‌ی چشمش با تفنگ و تیپا بیداد روا می‌دارد، هنوز خبر از کسانی ندارد که با پنبه سر می‌برند، سرزمینی را نمی‌شناسد که در آن لبخند و آغوش‌های گشاده معنایی جز دسیسه نمی‌دهند. در قطاری که از پاریس به مقصد آمستردام می‌رود، کودک در میان یک نمایش صابونی، که بازیگرانش جز مدعیان حقوق بشر، دموکراسی و هنر یک سرزمین نیستند، مگاک خیانتی را لمس می‌کند که راوی تاریخ ماست. قطاری که از پاریس به آمستردام می‌رفت، کودک را به اعماق تاریخ وحشت می‌کشاند و مرا به کامپای خویش.

احمد شاملو که به صراحت تجسد وجدان روشنفکری ایران بود در نامه‌ای می‌نویسد: «در موضوع اسامی ی آن پنج نفر ... من چنان‌که بالاتر عرض شد هیچ‌کس را در نظر ندارم. اگر بگویم هر کدام از آن جماعت پس پشت خرقره‌یی پنهان‌اند و چیزی توی خیالات‌شان پنهان‌است که رو نمی‌کنند فحش عالم را نثارم نمی‌کنی؟ این طرف فقط يك علی‌رضا برای ما مانده که او هم عضو نیست. دیگر کی واقعا؟ علی و حوض‌اش؟ به کی می‌شود این‌را گفت؟»

نه! شاید خودت بتوانی کسانی را نام ببری. من یکی دیگر جرات پدرم هم نیست به هیچ کدام‌شان اعتماد کنم. «محمود دولت‌آبادی در نخستین سالگرد شاملو در دانشگاه صنعتی شریف بر همین نکته انگشت می‌گذارد، آن‌جا که می‌گوید «شاملو که مرد ما قطب‌نمایمان را از دست دادیم.»

ماریا زامبرانو در رساله‌ی شعر و فلسفه می‌نویسد که شاعر رویای معصومیت است. واژه‌ی معصومیت مثل واژه‌های بسیار دیگری چون وجدان، انصاف و جوانمردی در ادبیات ما به دلایل بسیار منسوخ شده‌است، روشن‌ترین دلیل را می‌توان در تلاش نهادهای مدعی دین‌داری و مردسالاری برای مصادره‌ی اخلاق دانست. ذهن کاهل و خسته‌ی روشنفکر ایرانی آسان‌ترین راه را در نفی مفاهیم کلیدی اخلاق جست. شاملو می‌نویسد: «راستی فکر می‌کنید چه پیش آمد که "عیاری" و "جوان‌مردی"، با آن‌که روزگاری يك معنی داشت و در شمار مترادفات بود، ناگهان دو معنای متضاد پیدا کرد و تا آن‌جا به دشمنی در برابر هم قرار گرفت که دیگر در خمیره آن‌که عیار است از جوان‌مردی خبری نیست؟»

امپراطوری جهانی‌سازی، ولنتاین را در ایران امروز میان مردم طبقه‌ی متوسط به بالا مرسوم کرده‌است. در این رسم که فی‌المثل در ستایش عشق‌است، امپراطوری، کالای خود را به یاری عاشق و معشوق می‌فروشد. در مقاله‌ی «زبان خودکشی» در تحلیل ریاضیاتی گرامر عشق در سوانح غزالی به این نتیجه رسیدم که در اندیشه‌ی ایرانی از دیرباز، عشق یک امر سیاسی است و نه بیش. مفهومی در خدمت امپراطوری. سهروردی در توصیف وحدت می‌گوید که در آغاز معشوق، «او»ست، در ادامه «تو»، پس از آن به «من» بدل می‌شود و در نهایت در اوج کمال همه‌ی ضمائر محو می‌شوند. در این مراحل استعلایی، عشق به مثابه‌ی روایتی که هویت‌های روایی عاشق را شکل می‌دهد و ظاهر می‌کند، در نهایت با فنای سوژه به مقصود می‌رسد. سوانح غزالی وجوه سیاسی روایت یا بازی عشق را افشا می‌کند.

عشق در سوانح از ساحت اساطیر «آفرینش» آغاز می‌شود، به «رخداد» می‌رسد، رخداد امکان «ورود» به بازی را فراهم می‌کند، بازی با «فراق»، بازیگران را درگیرتر می‌کند، در این مسیر «ملامت» نقشی کلیدی ایفا می‌کند تا امحلال بازیگر در بازی مشددتر شود و بازی پس از انحلال و «فنا» بازیگر در بازی به استعلای نهایی‌اش می‌رسد.

از آغاز قصه‌ی سوانح، عشق، موجودیتی متمایز و مشخص است. در آغاز امید یگانگی هست و گاه شور و گاه وجد و گاه مویه. راوی، سیستم طبقاتی معینی را به کار می‌گیرد تا عاشق و معشوق را از هم متمایز کند و در نهایت استراتژی ملامت در خدمت فنای عاشق، قصه را به غایت‌اش رهنمون می‌شود. عاشق، تمام فردیت و خودآگاهی‌اش را در بازی ملامت می‌بازد: نخست با قطع از جهان بیرون با انزوایی تام و تمام، آن‌گاه با انقطاع از خویشتن و سرانجام با انفصال از مفهوم معشوق. حسادت در عبارت غیرت ظاهر می‌شود تا این فنا را ممکن کند. هراس از دست دادن، کلامی کلیدی در سخن حسادت است. حسادت-غیرت در متن سوانح سه منشا دارد: معشوق، معشوق واهمه دارد از فقدان عاشق: متن چندان بر این هراس در معشوق تمرکز نمی‌کند. منشا دوم غیرت-حسادت، زمان است. زمان هم از فقدان عاشق و عشق واهمه دارد. زمان یا وقت را می‌توان در سوانح، همچون استعاره‌ای از کل موقعیت دید، شاید از آن‌رو که دیگر بخت آن نخواست بود که عاشقان بیشتری را به میانه‌ی حکایت کشاند. و در نهایت سومین منشا حسادت-غیرت، همان حضرت عشق است. عشقی که در سوانح ظاهر می‌شود، نسبتی با عشق خاکسارانه و عشق درباری تروبادورها ندارد. داستانی است که بازیگر را به کشتن می‌دهد تا بازی را حفظ کند. نهایت یگانگی، نه در هیات یگانگی بازیگر عاشق و بازیگر معشوق، که در هیبت

یگانگی بازیگر عاشق با بازی اتفاق می‌افتد. عاشق می‌میرد و معشوق محو می‌شود در سانحه‌ی عشق. روایت سوانح شباهت بسیاری به داستان عامیانه‌ای دارد که از پدری سخن می‌گوید با سه پسر. پدری سه پسر مرده داشت، آن‌ها با هم به شکار می‌روند. این داستان قصه‌ی شکار مردگان را می‌گوید. تمام اشخاص قصه مرده‌اند، حتی تفنگشان کار نمی‌کند، غزالانی که شکار می‌کنند، نیز پیشاپیش مرده‌اند. اراده‌ی معطوف به روایت، با فاعلان مرده، در فعل روایت کار خود را به پیش می‌برد. مفهوم عشق، چون موجود آدم‌خوار، چون فرمانده، از ساختاری سخن می‌گوید که آن را می‌توان در ترمینولوژی سیاسی امپراطوری بازخوانی کرد. پادشاه با جلال و شکوهش در متن به مثابه‌ی معشوق ظاهر می‌شود. عشق، همان نظام است، همان امپراطوری است که حفظ نظام از اوجب واجبات است.

این روایت از عشق، تا وقتی در قلمرو متن می‌ماند، حکایتی خواندنی است. منتها جریان تصوف ایرانی و همدستی پادشاهان و شاعران در خلق زیبایی‌شناسی سلطنت، کاری مخوف می‌کند و نتیجه، چیزی جز اضمحلال و تباهی مفهوم عشق در ذهن ایرانی نیست. با این اوصاف، در بستر این ادبیات، عشق، فی‌نفسه چیزی جز خیانت نیست. همین ساختار را در آثار مولانا، نظامی و بسیاری دیگر از بزرگان ادبیات کلاسیک‌مان می‌توان دنبال کرد.

۳

تعریف لغوی واژه‌ی خیانت آن را همچون ناراستی، مکر و حيله، ناستواری و پیمان‌شکنی و ضدامانت تعریف می‌کند. آنتونیو گاموندا در بحث‌های مفصل ما در کتاب شعر و واقعیت به جمله‌ای از کتاب دروغ‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «در زمانه‌ای می‌زیستم که حقیقت به خیانت می‌انجامید.» راستی چگونه حقیقتی است و چگونه زمانه‌ای که حاصلی جز خیانت ندارد؟ در داستان سوانح، نه عاشق خائن است و نه معشوق، خائن، کسی جز عشق نیست. این روایت شاید بیان گاموندا را از حقیقتی که به خیانت می‌انجامد روشن کند.

عبارت خیانت در گستره‌ی معانی متکثری که از روابط شخصی جنسی تا روابط حزبی و سیاسی به خود می‌گیرد سخن از رفتاری می‌گوید که در آن، فاعلی مختار در خفا دسیسه می‌کند علی‌رغم یک پیمان یا میثاق؛ خواه این پیمان، میثاقی نبشته یا نانوشته با خویش باشد یا دیگری. گذشتگان‌مان، ریشه‌ی این کنش را ناستواری قلمداد می‌کردند. این‌که چرا فرد خائن در خفا دسیسه می‌کند، بیشتر در هراسی ریشه دارد که خائن از شفافیت دارد. این هراس، از ضعف خائن و قدرت نهادهای محافظ پیمان سخن می‌گوید. با این اوصاف در ادبیات شیعه، خیانت به عنوان یک استراتژی در قالب تقیه نهادینه می‌شود. این شکل از نهادینه کردن خیانت و قبول عام آن، از یک

طرف بر وحشت یک جباریت تاریخی دلالت می‌کند و از سویی دیگر از ناتوانی مردمی سخن می‌گوید در خلق نیروهایی که آشکار و عیان به دفاع از حقوق‌شان بپردازند.

عبارت ناستواری را می‌توان در بستر سخن مقاومت بازخوانی کرد، اگر استواری را مترادف مقاومت بدانیم. در واقع وقتی گفتمان مقاومت، سست و بی‌اعتبار می‌شود، خیانت به امری روزمره بدل می‌شود. مقاومت اما بدون وجود خاطره ناممکن است. اگر خاطره نباشد، مقاومت ممکن نیست. باین وجود، خاطره تنها عاملی نیست که مقاومت را ممکن می‌کند. بسیاری از کسانی که خاطره‌هایشان را می‌فروشند تا از آن سرمایه‌ای حاصل کنند: زندانیان سابق، بستگان شهدا، عشاق شکست‌خورده یا پیروز که غالباً از سر تصادف صاحب خاطره‌ای شده‌اند. در نزد آن‌ها، خاطره به کالا بدل می‌شود، به قصه‌ای قابل‌نشر یا فروش. بی‌تردید وقتی رابطه‌ی خاطره با تن از دست می‌رود، دیگر به کالایی قابل‌فروش بدل شده‌است، یعنی وقتی با احضار واقعه، وجودت آتش نمی‌گیرد، درد نمی‌کند. ناظم حکمت، شبها یادش می‌رفت که چراغ اتاق را خاموش کند، چرا که به عادت زندان، منتظر ساعت خاموشی بود. این عادت ناهمگون، این شکل نامتجانس که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شود، همان خاطره‌ای است که در وجود آدمی حاضر است و تنها مفلوکانی می‌توانند چوب حراج بر آن بزنند که از سر مکننت چاره‌ای جز فروش اعضای تن خویش ندارند.

با این حال، بساط فروش خاطره، در زمانه‌ی ما کسب پررونقی است. سرمایه‌ی اولیه‌ی این تجارت رنجی در گذشته‌است، رنجی که دیگر وجود ندارد و سرمایه‌دار، امر ناموجود را در هیئت حکایتی به خریدار، در قبال احترام، اعتبار، قدرت یا سکس می‌فروشد. فروشنده می‌تواند پس از این، از همه‌ی صور خیال و فنون بلاغت یاری بجوید تا حکایتش را آراسته‌تر در ویتترین به نمایش بگذارد، ویتترین شنونده‌ی مشتاق جویای حقیقت، ویتترین تریبون‌های جهانی حقوق بشر و امثالهم.

هیچ حقیقتی اما بدون انسانی که حامل و تجسد آن است، واقعیت ندارد. حقیقت متنی هنوز حقیقت انسانی نیست و حقیقت انسانی در فرایند وفاداری فرد انسانی به آن تجسد و تحقق پیدا می‌کند.

همانطور که آلفرد آوارز در شعر ویلیام کارلوس ویلیامز به درستی تشخیص می‌دهد، نپذیرفتن و اجتناب می‌تواند به شکلی از آفرینندگی بدل شود. به عبارتی در شعر ویلیامز این مقاومت است که هسته‌ی اساسی آفرینش را می‌سازد. چنین رفتاری با مقاومت که سخت با تعبیر نهادهای سیاسی غیرآنارشیست از مقاومت در تباین است را می‌توان در دیگر شاعران بزرگ قرن گذشته پیدا کرد. آن‌جا که شاملو می‌نویسد که «آیا نه، یکی

نه بسنده بود که سرنوشت مرا بسازد؟ من تنها فریاد زدم نه ، من از فرو رفتن تن زدم. صدایی بودم من ، شکلی میان اشکال و معنایی یافتم، من بودم و شدم» بیش از هر مانیفست سیاسی، شعر، مقاومت را تعریف می‌کند. همین نه، نه‌ی سرنوشت ساز، «نه»ای که به شکلی از میان اشکال متکثر، معنایی می‌دهد، آن را از میان کثرت بر می‌کشد و یگانه می‌کند، هسته‌ی آغازین مقاومت و وفاداری است. همین «نه» که از گلوی دردمند انسانی بیرون می‌آید که از فرورفتن در انبوهی و کثرت، تن می‌زند، حقیقت را متجسد و محقق می‌کند.

با این حال زمانه‌ی ما، زمانه‌ی خیانت است. تاریخ ما، تاریخ بی‌قرار خیانت است که یاس، کاهلی و انبوه عداوت‌ها و حسادت‌ها دست به دست هم داده‌اند تا خیانت به نام‌های بسیار، نهادینه شود: به نام زبان، به نام عشق، آزادی، دین یا حتی دوستی.

۴

اگر شاعر رویای معصومیت است، می‌شود پرسید که معصومیت را چطور می‌توان در سخن مقاومت بازیافت. شاعری، برگرداندن اشیاست به شکل نخستین‌شان پیش از تاریخ زبان. تنها در شعر است که اشیا، نامیده می‌شوند و بیرون از شعر، زبان ابزار تجارت است. زبان در فنون بلاغت، در عادت مالوف نوشتن، در تاریخی که برای واژگان می‌سازد، خود به نهادی مخوف تبدیل می‌شود، از این روست که هرچه شاعرانه‌است، شعر نیست چرا که به عبارت بارت، زبان بزرگترین فاشیست است که هر انقلابی را در خود مستحیل می‌کند. شعر، در ذات خود انقلابی است، آن‌جا که شعر به بهت نگاه کودکی برمی‌گردد که برای نخستین بار جهان را کشف می‌کند، جهانی که هنوز به دست مفاهیم، طبقه‌بندی نشده‌است، نام ندارد، تاریخ ندارد وقتی به لحظه‌ای می‌رسد که فقط یک بار رخ می‌دهد، به هر چیزی که دیگر بر نمی‌گردد. چنان که هولان می‌گوید:

فقط یک بار:

فقط یک بار خون هابیل

که قرار بود همه‌ی جنگ‌ها را ویران کند.

فقط یک بار بی‌خبری کودکی که دیگر بر نمی‌گردد

تنها یک بار جوانی و فقط یک بار آواز

تنها یک بار عشق که در همان دم از دست می‌رود

فقط یک بار هر چیزی در برابر میراث و سنت

فقط یکبار رها کردن بندهای قراردادی و آزادی
و تنها یکبار اساس هنر
یکبار و تنها یکبار همه‌چیزی در برابر زندان

و شاعر، با هر شعر دیگر می‌شود، چرا که با هر شعر روبروی بهت و اعجاز معصومیتی می‌ایستد که محال است، اما تواناست. این محال پرتوان، این رویا همان معنای آفرینش است، مقاومت است. مقاومت در رویاست، در خلق مدام است که ممکن می‌شود. آن که نمی‌تواند بیافریند، نمی‌تواند وفادار بماند و آن که وفادار نیست، آن که مقاومت نمی‌داند نیز توان آفریدن ندارد. از سویی دیگر، فنون بلاغت و آن‌چه امروز شاعرانه نامیده می‌شوند، به فاتحان پیشین زبان تعلق دارند، حتی فاتحانی که شاید در دیروزهای زبان مغلوبانی بودند که مومنانه برزبان شوریدند. از این روست که زبان، مادام که شاعرانه است، به زبان فاتحان سخن می‌گوید. شعر اما، صدای شکست خوردگان است، صدای ترواست. مقاومت نیز از آن شکست خوردگان است. اگر شعر، وفادارانه در خیابان بماند، اگر شعر از واژه‌ی انقلاب نترسد، قادر خواهد بود شاعر را و خواننده را دیگر کند.

زامبرانو می‌نویسد که وقتی از تجربه‌ی شعر سخن می‌گوییم باید از شهادت حرف بزنیم، از ایثار. مادران شعر ضیافت احمد شاملو نیز از درختانی سایه‌گستر سخن می‌گویند که عطرگیاهی‌شان یادآورخونی‌است که در ریشه‌های ایثار عمیق می‌گذرد، خونی که تجربه‌ای سربلند است در زمانه‌ای که مردگان را به رف‌ها چیده‌اند و زندگان را به یخدان‌ها. حادثه‌ی سیاهکل بیش از آن که حادثه‌ای سیاسی باشد، اتفاقی از جنس شعر بوده‌است. زبان قدرت، دوباره مردگان را به رف‌ها چیده‌است. شهیدان‌مان به خاطراتی برای فروش بدل شده‌اند و هر روز فروشندگان خاطره، سرمایه‌ای کلانتر در رف‌هایشان انبار می‌کنند. در رگ‌های زندگان یخ‌زده، خونی سربلند جاری نیست، اما

شگفتا!

ما

کیانیم؟ —

زبان شاعران سیاهکل، زبان مالوف نهادهای سیاسی زمانشان نبود که غایت رهایی، بر عریانی‌شان، جامه‌ی عصمت بود: جامه‌ی شعر.

مادام که «از دور و نزدیک درهایی به‌شدت کوفته می‌شود» و در جانم پرسشی موهن طنین می‌اندازد که چه

کسی گل‌ها را از پنجره به بیرون پرت کرده‌است، آن‌جا که فضله‌ی پرنده‌ی مفقود بر پوستر شاعران امروزمان، خوش‌اقبال می‌آورد، من، دردمندانه در طنین خونی که جنون می‌شود به سیاهکل می‌رسم.

۵

در ساعتی که قطار به ایستگاه آمستردام می‌رسد، دوست سیاه‌پوستی در ایستگاه منتظر ماست. کشورش سال‌ها مستعمره‌ی هلند بوده‌است در شمال برزیل. نسبش از یک سو به آفریقا می‌رسد، از دیگر سو به چین و نسب از هندوستان نیز برده‌است. شاعران سرزمینش را نمی‌شناسد. آفتاب بر چمدان‌های ما و بر مستعمرات غروب می‌کند. به رودخانه‌ی سن فکر می‌کنم، به سیاهکل و خیابان‌های اشغالی‌مان هنوز تنها جایی است که می‌توانند بر تلخی شعر هولان رویای دیگری را بیدار کنند. در پاریس بر جلد یک بطری نوشتم که «من از فرو رفتن، تن زدم»، هولان این اجتناب را، این مقاومت و آفرینش را در کامپا جست آن‌جا که نوشت: «نه این‌که نخواهم زندگی کنم، ولی زندگی چنان کاذب است که حتی اگر صادق بودم، مجبور بودم حقیقت را در مرگ جستجو کنم و من همین کار را می‌کنم...»

گوش‌ها بر ریل، چون کودک شعرهای هولان بیداری یک رویا را انتظار می‌کشم که ویل للمکذبین!

محسن عمادی، آمستردام.

بند اول: شور

میان کلمات و پروانه‌ها

شعرهای هالینا پوشویاتوسکا

دست‌های تو

گرمایشان بی‌نام است
گرمای تو هم.

هیچ‌کس روی درختان اسم نمی‌گذارد
من هنوز به درختی برنخورده‌ام
که اسمش سی‌بل باشد
یا درختی که اسمش جودیت باشد
یا درختی به اسم سالومه.

نشیده‌ام که کسی
نام گلی را بپرسد
بی‌نام از خاک می‌رویند
و فروتن

مثل گرمای
دست‌های تو.

سرما

چرا در شهر سانتیاگو
پسرها لبخند می‌زنند
و درختان با مهربانی
به من خوش آمد می‌گویند؟

چرا در شهر سانتیاگو
خیابان‌ها به آسمان می‌پزند
و خورشید در پنجره‌های گشوده زندگی می‌کند؟

چرا در شهر سانتیاگو
باد موهایم را
با دست‌های گرمش شانه می‌زند
و گاه لمس می‌کند
گونه و لبم را؟

چرا شهر سانتیاگو
مثل پروانه‌ی وحشت‌زده‌ای
از من می‌گریزد؟

در دل شهرهای ناشناس یخ می‌زنم.

حقیقت

دستم را دراز می‌کنم
در آرزوی لمس،
به سیمی مسی بر می‌خورم
که جریان برق را در خود می‌برد

تکه‌تکه می‌بارم
مثل خاکستر،
فرو می‌ریزم

فیزیک، حقیقت را می‌گوید
کتاب مقدس، حقیقت را می‌گوید
عشق، حقیقت را می‌گوید
و حقیقت، رنج است.

میان کلمات و پروانه‌ها

نازنین،
میان کلمات و پروانه‌ها
برایت خواهم رقصید
از درختان
برایت شاخه‌ی نوری خواهم چید
و جاده‌ای را
که باران و ماه نقره‌پوشش کرده‌اند
چون عروسکی که کودک به دهان می‌برد
چیزی به تو نخواهم گفت
که گوش‌هایت به کار شنیدن کلمات اسیرم نمی‌آیند
ولی درمرزهای لبخندت
وحشی از شور
سر خواهم خورد
و خموشانه بر پاهایت دراز خواهم کشید
حالا خم شو!
چه قدر طلا و چه نزدیک...

جدایی

نمی دانم چگونه با کلمات بیانش کنم
برای هیچ چیز غم نمی خورم با کلمات
مگر با دست‌ها
که هوا را در حصار خود می گیرند
مگر با خون
که در آن‌ها جاری می شود

تو در نبض من زندگی می کنی
که قدم رو می رود
و بر می گردد
تا همیشه به یاد آورد
در من طالع می شوی
در اعماق
و هر نفسی
که یخ می زند
با من می گوید
تو هستی و مرا دوباره ترک کرده‌ای.

در باران نگاهت

در باران نگاهت
غرورم رام می شود
و در میانه‌ی راه کام
به انس بر می بالد

چشمانت
فولاد سخت خنده‌هایم را سوراخ می کند
چونان باران گرم
من بیرون از مرا می شوید.

در دل تاریکی

خوب، می بینی
می توانی مرا همسرت بخوانی
می توانی مرا بر بلندترین بام نیویورک جا دهی
و زمین گرد کوچک را ناگهان
به انگستان گرسنه ام ببخشی
انگستانم و دهانم

می بینی
می توانم پاهایم را تکان دهم
در کفشی نوی نو
بالای بام های نیویورک
و فراز هراس
در شب
چهره ی خاکی سیاه ترین سیاه پوست

می توانی در عصری داغ
تکه ی یخی روشن شیشه را بیاوری
و به جای بوسه
آن را بر دهان گذاشته ام بگذاری

می توانی
دهانم را ببوسی
و موهایم را
که چه مایه تنهائیند در حضور وفادارشان

در لبخندی نوازش کنی
با دست‌های عشوه‌گرت
در دل تاریکی.

میوه

چون میوه بر شاخه‌ای
احساس سنگینی می‌کنم

بگذار میوه‌ی تابستانی
آرام آرام
سر بخورد
بیافتد بر گردن صافات

بگذار دور شود
لبریز استغنائی پردردش

میوه

از درخت بالا نرو
آرامش شاخه‌ها را برهم نزن
بگذار برسد به دست‌هایت

من عین میوه‌ام.

آوازی از برگ‌ها

در انگشتان بی‌عیب و نقصات
تنها لرزشی هستم
آوازی از برگ‌ها
زیر لمس لبان داغات

عطرت بر می‌آشوبد: می‌گویند که وجود داری
عطرت بر می‌خیزد: شب را برمی‌دارد
در انگشتان بی‌عیب و نقصات
نورم من.

با ماه‌های سبز می‌درخشم
فراز روزهای مرده‌ی ظلمانی
ناگاه درمی‌یابی که لب‌هایم سرخ‌اند.

- خون شور جاری می‌شود.

کوچ ابدی

در کوچ ابدی مان
با بال‌های گشوده
نزدیک‌تریم حتی
به هم و به خاک.

تو دست منی
من سرت
و سایه‌ی پشت سرمان
نه آن است و نه این.

سایه- همه‌چیز در حصار لب‌های یگانه‌مان است-
در آغوش می‌کشد
هم عشق را و هم مرگ را.

شاخه‌ی عشق

شاخه‌ی عشق را شکستم
آن را در خاک دفن کردم
و دیدم که
باغم گل کرده‌است.

کسی نمی‌تواند عشق را بکشد
اگر در خاک دفنش کنی
دوباره می‌روید
اگر پرتابش کنی به آسمان
بال‌هایی از برگ در می‌آورد
و در آب می‌افتد.
با جوی‌ها می‌درخشد
و غوطه‌ور در آب
برق می‌زند.

خواستم آن را در دلم دفن کنم
ولی دلم خانه‌ی عشق بود
درهای خود را باز کرد
و آن را احاطه کرد با آواز از دیواری تا دیواری
دلم بر نوک انگشتانم می‌رقصید

عشقم را در سرم دفن کردم
و مردم پرسیدند
چرا سرم گل داده‌است
چرا چشم‌هایم مثل ستاره‌ها می‌درخشند
و چرا لب‌هایم از صبح روشن‌ترند

می خواستم این عشق را تکه تکه کنم
ولی نرم و سیال بود، دور دستم پیچید
و دست‌هایم در عشق به دام افتادند
حالا مردم می پرسند که من زندانی کیستم.

تنهایی

با من شریک شو
در نان هر روزهی تنهایی ام
پر کن با حضورت
دیوارهای غیاب را
مذهب کن
پنجره‌ی ناموجود را
دری باش
بالای همه‌ی درها
که همیشه می‌توان آن را
باز گذاشت.

پابره‌نه

دوست دارم اشتیاق را
بالارفتن از نردبان صدا و رنگ را
در دهان گشوده‌ام
در هوا قاپیدن عطر یخ‌زده را
آویزان بالاتر
از پلی
در آغوش کشیدن آسمان را در بازوانم
و عشقم را که پابره‌نه قدم می‌زند روی برف.

مرزهای من

از زیبایی تنم گیج شده‌ام
امروز با چشم‌های تو به خودم نگاه کردم .
انحنای نرم شانه‌ها را کشف کردم
پستان‌های گرد خسته را که
می‌خواهند بخوابند ولی آرام می‌غلطند
پاهایم را که بی‌کران باز می‌شوند در مرزهایشان
غایب از آن‌چه منم
و آن‌چه فراسوی من می‌لرزد
در هر برگ در هر قطره‌ی باران
خودم را دیدم،
انگار از پشت عینک چشم‌هایت
به خودم نگاه می‌کنم.
دست‌هایت را لمس کردم بر پوست گرم و سفت ران‌هایم
و در سرپیچی از فرامینات
عریان ایستادم پشت آینه‌ای بزرگ
بعد
چشم‌هایت را پوشاندم
تا نبیند و لمس نکنند
تنهایی تنم را
که با تو گل می‌کند.

تک‌گویی

«مردم مرا دارند
و من تنها چلچله‌ها را
که بالهایشان قوسی گشاده رسم می‌کنند
بر فراز باد» خدا می‌گوید.
در آن حال که پیشانی‌اش بر لبه‌ی ابری آرام می‌گیرد
که پرده‌ای می‌اندازد بر خورشیدی که روزی روزگاری آن را آفرید
و اینک در حجاب ابری زیباست.

«تنها برایشان دعا می‌کنم آن‌گاه که غمگینم
و اندوهگین‌ام آن‌گاه که جهان مرا به حیرت نمی‌اندازد
این تناقض را از آغاز در آفرینش خود دارم
که می‌دانم بهترین نیست
حتی فقط از آن‌رو که هر روز
زخم‌های گشوده‌ی غرب خونریز است»

«پس،

موجودات کوچک را فرا می‌خوانم
در کمال عجز و پرهممهی بال‌هایشان
لب‌هایم با آن‌ها در لبخندی می‌پیچد
و نماز می‌برم به بال‌های چابک چلچله‌ای
برای غروبی نیکوکار
شاید که برآید و
چشمان خدایی‌ام، متهم به ابدیت،
به خواب روند.»

خاطره

برایم فقط صفحه‌ی چارگوش کاغذ بودی
دل‌م اما، تنها همین شکل را داشت
پس تو دل‌م بودی
و همان آهنگ زنده صفحه را جان می‌داد
آن را می‌بلعید تا به ابعاد درختی درآید
کلمات‌ات برگ‌ها بودند
اندوهم باد

کلمات‌ات با رنگ چشم‌هایم درخشیدند
با رنگ لب‌هایم که خسیسانه آن‌ها را سق می‌زدند
به رنگ دست‌هایم که پاکت‌ها را با ظرافت جر می‌دادند
رشته‌رشته می‌کردند
انگار قلب تو را از هم می‌درند

دو سال گذشت
فریادم محصور در برف
با سفیدی غازهایی که فرود می‌آیند
سفیدی غازهایی که فرود می‌آیند
با لکه‌ی سرخی و ردپایی تاریک
و تنها درخت -
خاطره در سبزی چیره‌ای می‌روید.

معجزه‌ی خیال

روزی صلحی بزرگ خواهد بود
با قفسه‌ی کتاب
با نقاشی
(نور الکتریکی - معجزه‌ی کوچک خیال)

روزی اشباعتی بزرگ خواهد آمد
از گرسنگی دستها و پاها
(پاهایم هنوز بی‌کارند
تا قوزک در فلسفه فرورفته‌اند)

و خواهد سکوتی چنان بزرگ
انگار در همه‌ی ارکسترها
با سکت‌های قلبی مشتاق
طبل مرده‌است.

خشم

کدام لطافتی ایجاب می کند که بگویی
سایه‌ی زیر چشمانت را پاک کن
کدام دلجویی که پاک کن خط نازکی بر لبها را
سرشاری ماه یا گل؟

کدام عشق!
تا آتشفشان مرتعشی را برانگیزی
زخمی گشوده را بر خاک
که نمی خواهد شفا یابد و نمی داند چرا.

بی نام

از آن گاه که پرندگان از روی کلماتم پرکشیدند
و ستارگان خاموش شدند
نمی دانم کدامشان را صدابزنم
هراس را، مرگ را
و عشق را

به دستانم نگاه می کنم
درمانده
یکی در دیگری می پیچد
و لبهایم که خاموشند

بی نام
آسمان بر بالای من می روید

و حتی نزدیک تر
بدون نامی
زمین می شکفتد.

آتش رام

کشوها از اشیای نفیس لبریزند
ولی ما، آرام آرام به ایده‌ها عادت می‌کنیم
این یا آن را با خونسردی لمس می‌کنیم
تصویری را، عطری را، عطری را، تصویری را
خداحافظی می‌کنیم از برگی، از شکوفه‌ای، از شکوفه‌ای، از برگی
و در نهر کوچک آب بارانی به اعماق روان می‌شویم
به فضا، به زمان، به بی‌همتا، به نامتناهی
فراسوی جهانمان که حد و مرزی روشن یافته‌است
این‌جا حصاری و آن‌جا حصاری با تشریفات حصار، درختان سیاه،
بال خیس پرندگان تنگ در هم گره می‌خورند
دل‌های تپنده‌ی پرندگان، خش‌خش، لرز، هراس
حتی آهسته‌تر می‌بوسیم
با دست‌های آگاه، حتی محتاطانه‌تر لمس می‌کنیم تن‌های خاموش را،
آتش رام است چون سگی که روی دو پا می‌ایستد
لطفاتی در آن می‌سوزد،
بی‌شک برقی
بر خاکسترها می‌پاشد
طرح جدایی می‌ریزیم
و در نهر کوچک آب بارانی به اعماق روان می‌شویم

کلئوپاترا

در کدام بیمارستان سفید
در کدام اتاق غم زده
مرا خواهی یافت
انگشتانم را و دهانم را؟

کجا خواهد بود کلئوپاترا
با ابوالهولی بر دامن
کز کرده، گربه وار
کلئوپاترای چشم های زرد
کلئوپاترای عاشق؟

در کدام بیمارستان سفید
بر کدام تخت
ناگهان خواهی یافت
لبخند مظلومی را؟

کجا دیدار خواهی کرد ایزوت را
دراز کشیده
اکسیر عشق را می چشد
دلی تپنده در مشق،
در صدایش
کجا خواهی یافت طره ی طلایی را

در کدام گورستان سبز
در نجوا با پرندگان
بر دروازه ای درنگ خواهی کرد

و با خویش زمزمه می‌کنی که آه ای یار
و خشخاشی که می‌روید
زرد و خشمگین
و بازوان گل‌ها را می‌پیچد
دور گردنت
و می‌میرد

در کدام گورستان خفته
درنگ خواهی کرد؟

بند دوم:

پس از خیانت ایتاكا

«ای، یه چیکه خون» این طور گفت
 اون بزرگ و قوی بود، خیلی قوی.
 این باهاس مال بی حالی باشه
 «یه چیکه خون» این طور گفت و بعد راه افتاد که دستاشو بشوره
 حالا یه چیزایی هست که نمی شه بشوری
 ولی اون می تونست، آخه خیلی قوی بود.
 آرنجش می سوخت، دستاشو گره می کرد
 وقتی حرف می زد، حرف بقیه رو قورت می داد
 چشاش گیج گیج می رفتن، مورچه های رادیو تو گوشاش سینه خیز می کردن
 «یه چیکه خون»، آقاهه اینو گفت و یه هو حرفش فکر و ذکر همه شد

اون بود که کارتاژو فتح کرد
 عینهو نقشه ی جنگای الکی بی گناه بود
 پاک عین کت و کول یه خائن
 عین وجدان یه تفنگ
 مته دستایی که کشتار گاهو می گردونن
 عینهو شاه مورچه ها
 و ناخالصی نداشت
 درست مثل نطفه ی چنگیز خان
 آره، پاک بود مته میکروب سیاه زخم
 یا ماتحت لخت مرگ
 همه سرشونو خم کردن

باند زخم بهش تعظیم می کرد
و یکی
فقط یه چیکه خون رو زمین گریه کرده بود.

میرسلاو هالوپ، شاعر چک

برای مردی که به او عشق می‌ورزم
 بیش از آن چه باید،
 یک شاعر نمی‌تواند
 خودداری را توصیه کند.

امشب از این که کنارت بخوابم، خشمگینم
 کنار تو، سمفونی گوشخراشی که مست به خواب می‌روی
 می‌کوشم ستاره‌ها را بشمارم و درعوض
 خودم را در شمردن اوقاتی می‌یابم که دلم می‌خواست به تو شلیک کنم.
 از پشت،
 تن بزرگت

با سیل‌هایی که جانشین عشقند
 و دانشت از موتورسیکلت‌هایی
 که جانشین عشق ورزیدن به منند.
 چرا عاشق موتور کوچک زیبای من نیستی؟
 امشب نیاز به تعمیر دارد، لجن خشم و رنج کثیفش کرده‌است
 پیستون‌هایش دوده گرفته
 و سوپاپ‌هایی که نگران‌اند
 با صدا به تو بخورند
 و کاری کنند که خواهی مرا از زندگی‌ات پاک کنی.

دفعاتی را می‌شمارم که شانه‌هایت می‌لرزند
 و کله‌پا می‌شوی
 پس از اینکه من با تفنگ تامپسونم شلیک کنم

«ا کالیبر سی و هشت
یا با تفنگی که برای مارهای زنگی توصیه می‌شود».
هر بار به تو
به آن پشت فراخ خاموش
شلیک می‌کنم
که به من مه‌ری ندارد
شاد از عقب‌زدن ملایم تفنگ
که قدری از خشم مهارشده‌ام را فرومی‌نشانند،
هر بار
که گلوله‌ای را بر تو خالی می‌کنم.
یکی برای پدرم که مرا رها کرد و تو هر بار به لباس او در می‌آیی
هر شب، که به خانه نمی‌آیی
یا تماس نمی‌گیری تا بدانم کی منتظر تو باشم
اضطراب
چشم‌انتظاری
و ساعاتی که ذهن کار نمی‌کند،
منتظر صدای قدم‌ها بر پله‌ها
کلیدی که در در می‌چرخد.
گلوله‌ای دیگر برای عشق اولم
پسری هجده ساله
«من هم هجده ساله بودم آن وقت»
که به من خیانت کرد و نخواست با من ازدواج کند
و تو، خائن،
که نامت را به من ندادی و حتی یادگاری مه‌ری را
گلوله‌ای دیگر
و بی‌شک هر بار
صدای سنگین سقوط تنت در چکمه‌های کاری‌ات

ژاکت چوب‌بری و دفترچه‌ای که بر آن می‌نویسی
همه‌چیزی را
جر واقعیت.
گلوهای دیگر برای همه‌ی مردانی که گفتند عاشق منند
و زنانی دیگر را در بسترهای ابریشمین تعقیب می‌کردند
و آن‌ها را پشت پرده‌ها می‌بوسیدند.
نان‌های برشته را به زنانی دیگر پیشکش می‌کردند
به من احساس زشتی و نخواستنی‌بودن می‌دادند و
خشم، اضطراب،
میل گریستن
یا لرزیدن پشتت
راهی که به من عشق می‌ورزیدی
حتی می‌خواستی بدانی که هیچ چاره‌ای ندارم
که اگر شکایتی سر دهم
فقط تو بتوانی ادبم کنی
یا بگویی برو
و هنوز آگاه از آن شکایت خاموش
مخم تیر می‌کشد
باعث می‌شود توان من به عشق ورزیدن
فرو بیافتد و تکه تکه شود
مثل انگشت‌های دستی که جذام گرفته‌است.
و گلوله‌ای دیگر به پشتت شلیک می‌کنم
که می‌کوشی به خواب بروی
فقط می‌خواهم مرا لمس کنی اقلاً با ژستی از مهربانی
این گلوله برای همسر بدی
که می‌خواست تا دیروقت در بارها مست کند
و مرا با خود نبرد

با زنان دیگر حرف بزند و بپرد
و به خانه که می‌آید، کاری نکند و بخوابد
مجرد کنار تن گرسنه‌ام.
گلوله‌ای برای ریاکاران
گلوله‌ای برای برادرم که بی‌گناه دوستم نمی‌داشت
گلوله‌ای برای مردی که دوستش می‌داشتم و هرگز به من گوش نداد
گلوله‌ای برای مردی که کشورم را می‌گرداند بی‌آنکه از من نظری بخواهد
گلوله‌ای برای مردی که می‌گوید ابله‌م که انتظار کسی را می‌کشم که به من گوش کند
گلوله‌ای برای مردی که برایم شعر عاشقانه می‌نویسد
و یک سال بعد آن‌را به دور می‌اندازد و می‌گوید «عجب شعر مزخرفی!»
اگر بتهوون بودم، از همین حالا هر آکورد ناموزون را می‌آزمودم
چرا که من،
تیرانداز ماهری که باید هزینه‌ی آزمودن این تفنگ تامپسون را بپردازم
تا به حال باید در این مسیر
چند دوجین مارزنگی مرده داشته باشم.
در عوض، از خشم‌ام شرمسارم
به تو که دوستت دارم
که بیش از آنی از تو می‌خواهم که خودت می‌خواهی به من بدهی.
حالا شاید
یک کوارتت زهی
سخت باشد
بگذار اولین موومان سونات مهتاب را داشته باشیم
می‌کوشم به جای شمردن ستاره‌ها
نت‌ها را شماره کنم.

دایانه واکوسکی، شاعر آمریکایی

در ایتاکا زنی بود
 که هر شب آرام آرام می‌گریست
 درمانده، در اتاق بغلی.
 عاشق‌اش شدم
 زیر ملافه‌ی برف
 که بر همه‌ی بام‌های شهر نشسته بود
 و فسردگی‌های تاریک را می‌انباشت.
 فردا صبح
 در کافه‌ی متل
 چهره‌های از پیش‌آماده‌ی همه‌ی زنان را مطالعه کردم
 آیا او زن موطلایی میان‌سالی بود
 که پیشخدمت را دست می‌انداخت؟
 یا دختر سبزه‌ی جوانی که
 فنجانش را عین نان بالا می‌داد؟
 آه عشق! هر که باشی،
 شهامت‌ات همراه من است
 در شهرهای سرد بسیار
 پس از خیانت ایتاکا.
 هروفت قهوه‌ای سفارش می‌دهم
 در مکان‌های ناشناس
 هنوز می‌گویم، به سلامتی تو!

لباس‌های کهنه‌ام را به من برگردان

فقط به ذهنم پایگذار
افکارم صورتت را خط‌خطی می‌کنند

جلوی چشم‌هایم ظاهر شو
چشم‌هایم به تو چنگ می‌اندازند

دهان بزرگت را باز کن
تا سکوت‌م فکت را خرد کند

خودت را به یادم بیاور
تا حافظه‌ام ریر پاهایت گودال بکند

همه چیزی میان ما چنین است.

۱

لباس‌های کهنه‌ام را به من برگردان

کهنه‌های رویاهای ناب
لبخندهای ابریشمی ، اخطارهای برهنه
لباس توری‌ام

کهنه‌های امید لکه‌دارم
میل جلا خورده‌ام نگاه شطرنجی‌ام
پوست صورتم

لباس‌های کهنه‌ام را به من برگردان
با زبان خوش آن‌ها را به من بده.

۲

عفریته! گوش کن
آن چارقد سفید را دربیار
ما همدیگر را می‌شناسیم

از وقتی که خیلی بالا بودیم
از یک جام می‌نوشتیدیم

در یک تخت می‌خوابیدیم
با تو، چاقوی چشم شیطان

پرسه‌زنان در جهان کج و کوچ
با تو، مار میان چمن

می‌شنوی؟ بازیگر!
روسری سفید را بیرون بیار
چرا به هم دروغ بگوییم؟

۳

من به تو کولی نمی‌دهم
تو را هرجایی که می‌گویی نمی‌برم

حتی اگر نعل طلا به پا داشته باشم
حتی اگر بر ارابه‌ی سه چرخه‌ی باد افسار زده باشم

حتی اگر عنان رام‌کننده‌ی رنگین‌کمان به دستم باشد

سعی نکن مرا بخری

نمی‌کنم! حتی اگر پاهایم در جیب‌هایم باشند

اگر با سوزن نخ شوم اگر گره شوم

یا به اندازه‌ی یک عصا خفیف شوم

سعی نکن مرا بترسانی

حتی اگر کباب شوم اگر باز هم بپزی‌ام

خام یا شور

نمی‌کنم حتی در خواب

خودت را فریب نده

اثر ندارد، نمی‌کنم!

۴

از ابدیت محصورم بیرون برو

از دایره‌ی ستاره دور قلبم

از لقمه‌ی من از خورشید

از دریای مضحک خونم

از جزرو مدم

از ساحل سکوت‌م

بیرون برو، گفتم بیرون برو

از مفاک زندگی ام
از درخت عریان پدر درونم

بیرون برو تا کی باید داد بزنم برو

بیرون برو از سرم که منفجر می شود
بیرون، فقط بیرون!

۵

ادای عروسک‌ها را در می‌آوری
آن‌ها را در خونم حمام می‌کنم
از لته‌های پوستم بر آن‌ها لباس می‌پوشم
از موهایم برایشان تاب می‌سازم
از استخوان‌های مهره‌ام، تاس
از ابروانم، هواپیماهای بی‌موتور
با لبخندم، پروانه
از دندان‌هایم، حیوانات وحشی
تا شکار کنند
تا زمان را بکشند.
این دیگر چه جور بازی‌ای است!

۶

نفرین به تبارت و به تاجت
و هرچیز دیگری در زندگی‌ات
هر تصویری که در ذهنت خشک شده‌است
هر چشم‌مکاری که بر سرانگشتانت می‌سوزد

و هر قدمی که بر می‌داری
باشد که در سه کتری آب شور غرق شوی
در سه کوره‌ی لهیب بخت
در سه گودال بی‌نام و شیر
نفسی یخ‌زده بر گلویت
سنگریزه‌ای زیر پستان چپات
و تیغی پرنده‌کش در دل آن سنگ‌ریزه
فرود ظلمت پرندگان سیاه به کنام هیچ
به قیچی گرسنه‌ی آغازها
به زهدان بهشت که منش خوب می‌شناسم
نفرین به عصاره‌ی کشتکاری و درخششات.
بر ظلمت و بر دنقطه‌ی پایان زندگی‌ام
و بر هر چیز دیگری در حیات

۷

چه بر سر لباس‌های کهنه‌ام آمده‌است؟
آن‌ها را به من بر نمی‌گردانی، بر نمی‌گردانی
ابروانت را جزغاله می‌کنم
همیشه نامرئی نخواهی ماند
روز و شب را در اسکلت‌ات معجون می‌کنم
آن وقت بر سرت می‌کوبی در دروازه‌ی عقبی‌ام
ناخن‌های قناست را می‌چینم
تا دیگر نتوانی با گچ در مغزم خط‌لی‌لی رسم کنی
مه را در استخوان‌هایت تعقیب خواهم کرد
شوکران را از زبانت خواهم مکید
خواهی دید که چه می‌کنم.

که می‌خواهی به هم عشق بورزیم؟
 که می‌توانی مرا از خاکسترها بیرون بکشی؟
 از زباله‌ی خنده‌های شکمی‌ام؟
 بیرون از هرچه در ملالمان مانده‌است؟
 نمی‌توانی عروسک!
 نمی‌توانی مرا با گیسوان خاطرهای کوتاه بقاپی
 شبم را در پیراهن خالی‌اش بغل بگیری
 پژواکم را ببوسی و ببوسی
 و هنوز نمی‌دانی که چطور باید عشق بورزی.

فرار کن هوس‌باز!
 ردپاهایمان هم‌دیگر را گاز می‌گیرند،
 در غبار پشت سرمان.
 ما برای هم ساخته نشدیم
 از زمهریرت می‌فهمم
 بی‌نهایت‌هایت را آهسته آهسته گام بردار
 چیزی بیش از یک بازی نیست
 چرا لباس‌های کهنه‌مان را در هم ممزوج کردیم
 آن‌ها را از بالای خیالات رد کن
 فقط بر شانه‌هایت رنگ می‌بازند
 آن‌ها را از فرار درون ناکجاآبادت رد کن
 هوس‌باز از هوس‌بازی دیگر فرار کن
 مگر چشم نداری؟

یک هوس باز دیگر هم اینجاست.

۱۰

باشد که زبانت سیاه شود
ظهرت، آرزویت.
همه چیز سیاه شود جز سرمای من که سفید است.
گرگم بر گلوگاهت،
باشد که طوفان بسترت شود
هراسم، پنجه‌ات
چمن بی‌خوابی‌ات گسترده‌تر شود
شاید هر لقمه‌ات آتش بار شود
دندان‌های مومی‌ات
بیا شکمو! هر چه می‌خواهی بجو.
باشد که بادت لال شود، آبت، گل‌هایت
هر چیز زبان‌بسته‌ای
فقط دندان‌های نیشخندم پر جلوه بمانند
و قوشم بر گلویت
وحشتی بیشتر برای مادرت.

۱۱

صورت‌ات را از صورتم پاک کردم
سایه‌ات را از سایه‌ام دریدم
تپه‌های درونت را صاف کردم
گیاهانت در تپه‌ها مچاله کردم
چهارفصلت را به میدان جنگ بدل کردم
گوشه‌ی زمین را از زیرپایت کشیدم

راه زندگی ام را به دورت گره زدم
رشد اضافی ام را راه محالم را
حالا فقط می‌کوشم دیدارت کنم.

۱۲

بس است! گل‌های جاودان خوش‌لهجیات.
خروس قندی‌ات.
نمی‌خواهم بشنوم تا بدانم
بس است! بس است همه‌چیز.
حرف آخرم را خواهم گفت. بس است!
خاک در دهانم کن،
دندان‌هایم را خرد کن،
خفه می‌شوم جمجمه‌لیس!
یک بار و برای همیشه خفه شو
می‌ایستم
فقط همان جور که خودم هستم
بی‌ریشه شاخه یا تاج.
به خودم تکیه می‌کنم
به دست‌اندازهای خودم
تیری خوام بود که به میان تو کوبیده می‌شود
به میان تو ای آتش‌افروز
به میان تو کله خراب
این همه‌ی کاری است که می‌توانم بکنم
باشد که هرگز برنگردی.

مرا خر نکن هوس‌باز!
پشت روسری‌ات چاقو پنهان کردی
فراز خطوطی که به من پشت پا می‌زدند
بازی را به هم زدی
خواستی بهشتم به پایان برسد
که خورشید سرم را منفجر کند
لباس‌های کهنه‌ام تکه‌تکه شوند
شیطان، یک شیطان دیگر را خر نکن
فقط لباس‌های کهنه‌ام را برگردان
من هم لباس‌های کهنه‌ی تو را پس می‌دهم.

واسکو پوپا، شاعر صرب

نه اینکه کودکی را از یاد ببریم،
شهرت جنگ را
ولی هزینه‌ی آن‌ها را دیگر پرداخت کرده‌ایم.

چه می‌گویند
درختان با من
و باد با علف‌ها
و شب که گرم است دور لب‌هایم
همیشه شب را دوست داشته‌ام
فاصله‌ی میان روزها را
غشای میانی پوست را
آب را
و درختان را در برابر آسمان سربی
مخمل سبز و خاکستری میان زنی را
که تحریک شده‌است.
باید با خود بر خود سخت گرفت
ما به دام افتاده‌ایم، شفقت کاری از پیش نمی‌برد
انتقاد، غیر ممکن است!
ببر! قطع کن!
در نور صبح
ناگهان
همه چیز پژمرده بود
ما فقیر بودیم
خیانت سبکی بر سواحل سنگی آتش می‌گشود

رویای گهواره‌های طلایی
ریشه‌های تلخ را به دندان می‌کشید
دروغ می‌گفت
چه کسی مالک این سرزمین بود وقتی شما آمدید؟
شما چه گندی خواهید زد؟
درختان به من خیانت می‌کنند، نه بادها
خدای بنی اسرائیل مرا به سرگردانی کشانده‌است.

وقتی کشتی‌هایم غرق شوند
پژواکی آسمان را در هم خواهد پیچید.

پنتی ساریکوسکی، شاعر فنلاندی

اقیانوسی از خون دیدم
نسیم‌های خفه
سطح آب را به امواج سنگین
شلاق می‌زدند.
تفاله‌ی اجساد ناقص
دور وضوح پوستری جمع می‌شد
که در وسعتی فریاد می‌کشید:
قرار بود
بهشت بشود.

هنری پارلند، شاعر فنلاندی

بی شک آن‌ها که بالای جایگاه‌ها ایستاده‌اند

می‌دانند

همه چیز را می‌دانند.

با ما فرق می‌کنند

با ما، سپورهای میدان‌ها

گروگان‌های آینده‌ای بهتر.

آن‌ها که بالای جایگاه‌ها

کمتر با ما ظاهر می‌شوند

با انگشتی به علامت سکوت، همیشه بر دهان.

ما شکیباییم

زنانمان پیراهن‌های یکشنبه‌ها را رفو می‌کنند

از جیره‌ی غذا حرف می‌زنیم

از قیمت کفش فوتبال

و وقتی شنبه‌ها سرهامان را به عقب بر می‌گردانیم و

پیاله می‌زنیم.

از آن‌هایی نیستیم

که دست‌های بسته‌شان را گره می‌زند

یا زنجیرها را به اهتزاز در می‌آورند

آن‌ها که حرف می‌زنند و می‌پرسند

در تپی از شور و هیجان

به شورش و طغیان دعوت می‌کنند و

مدام در حال صحبت و سوال کردن‌اند.

قصه‌ی پریانشان چنین چیزی است:
به سرعت به جایگاه خواهیم رفت
با یورشی آن‌ها را دستگیر می‌کنیم
سرهای کسانی که آن بالاها ایستاده بودند
در جایگاه‌ها
به پایین خواهد غلتید
و سرانجام خیره خواهیم شد
به افقی که از آن ارتفاع دیده می‌شود
چه آینده‌ای و
چه بیهوده!

منظره‌ی سرهای غلطان را دوست نداریم
می‌دانیم سرها چه ساده از نو رشد می‌کنند
و همیشه آن بالا باقی خواهند ماند
یک یا سه سر
وقتی این پایین سیاه است
از جاروها و از خاک اندازها.

گاهی رویا می‌بافیم
که آن‌ها از بالای جایگاه‌ها
به خاطر ما پایین می‌آیند
و همچنان که بر روزنامه نان‌مان را می‌جویم
می‌گویند:

«حالا حرف بزنیم!»
هم‌چون انسانی با انسانی
آن‌چه پوسترها جار می‌زنند، حقیقت ندارد.

ما حقیقت را در لب‌های بسته و قفل شده حمل می‌کنیم.
حقیقت بی رحم است و سخت سنگین
ما این بار را به تنهایی حمل می‌کنیم.
شاد نیستیم
شادمانه
این جا می‌ایستیم.

بی‌شک این‌ها خیالات‌اند
می‌توانند حقیقت داشته باشند
یا اصلن حقیقت نداشته باشند
پس ادامه می‌دهیم
به کشت و زرع
در میدان چرک‌مان
در میدان لجن‌مان
با سری سبک
سیگاری پشت گوش
و بی‌قطره‌ای از امید
در دل.

زیبگنیف هربرت، شاعر لهستانی

پیرتر از آنم که سلاح بردارم و چون دیگران بجنگم

لطف کرده‌اند و نقش مورخ جزء را به من داده‌اند
ثبت و ضبط می‌کنم - نمی‌دانم برای که - تاریخ محاصره را.

فرض این است که دقیق باشم اما نمی‌دانم که هجوم کی آغاز شد
دویست سال پیش در دسامبر، در سپتامبر، شاید دیروز صبح
این جا فقدان درک زمان دردی مشترک است.
برایمان فقط مکان باقی مانده است، تعلق به مکان
هنوز بر ویرانه‌های معابد، اشباح، باغ‌ها و خانه‌ها حکم می‌رانیم
اگر ویرانه‌ها را از دست بدهیم، چیزی نداریم.

می‌نویسم چنان که می‌توانم
در آهنگ هفته‌های بی‌پایان
دو شنبه: انبارهای تهی، یک موش واحد رایج پول می‌شود
سه شنبه: شهردار را مهاجمی ناشناس می‌کشد
چهار شنبه: مذاکرات آتش بس. دشمن سفیران ما را به زندان می‌افکند.
نمی‌دانیم آن‌ها را کجا نگه داشته‌اند. کجا شکنجه می‌شوند؟
پنج شنبه: پس از مذاکرات طوفانی اکثریت تقاضاها رد می‌شود
حرکت بازرگانان ادویه برای تسلیم بی‌قید و شرط
جمعه: آغاز طاعون
شنبه: مدافع نامرئی ما ان.ان خود کشی کرد.
یک شنبه: آبی نمانده است. حمله ای را پدافند می‌زنیم.
در دروازه‌ی شرقی که گذر اتحاد نامیده می‌شد.

این‌ها همه کسالت‌بارند.

از هر تفسیری پرهیز می‌کنم. سرپوشی بر دریچه‌های احساسم می‌گذارم.
حقایق را می‌نویسم. تنها وقایعی که انگار در بازارهای جهانی خریدار دارند
شاید با غروری روشن
می‌خواهم به جهان خبر دهم
که به خاطر جنگ ما انواع تازه‌ای از کودکان تولید کرده‌ایم
بچه‌های ما قصه‌های پریان را دوست ندارند، آن‌ها بازی کشتار می‌کنند، در بیداری، در خواب.
رویایشان سوپ، نان و استخوان است
درست مثل سگ‌ها و گربه‌ها.

غروب‌ها دوست دارم کنار پاسگاه مرزی شهر پرسه زنان بگردم
در امتداد سرحد آزادی مشکوکمان.
در نور پاسگاه به خیل سربازان نگاه می‌کنم.
به صدای مزاحم طبل، به فریادهای اجنبی‌ها گوش می‌دهم
باور نکردنی است که شهر هنوز از خود دفاع می‌کند.
زمانی دراز از محاصره می‌گذرد. دشمن باید تغییر جهت می‌داد
آن‌ها را هیچ چیز متحد نمی‌کند، جز آرزوی نابودی ما
باستان تاتارهای سوئد و گروه امپراطور
و هنگ تغییر چهره را.
چه کسی می‌تواند آن‌ها را بشمارد
رنگ پرچم‌هایشان چون جنگلی در افق عوض می‌شود
از زرد شیرین پرنده‌ای در بهار، تا سرخ، تا سیاهی زمستان.

و هر غروب، رها از بند حقایق

فکر می‌کنم

به مسایل باستانی و دور، مثلا به دوستانمان زیر دریا
می‌دانم آن‌ها صمیمانه با ما همدلی می‌کنند
برایمان آرد و گوشت می‌آورند کیسه‌های پر آسودگی و پیشنهاد کالا.
هنوز نمی‌دانند که پدرانشان به ما خیانت کردند:
متفقین رسمی ما در زمان دومین مکاشفات یوحنا.
پسرانشان گناهی ندارند، آن‌ها شایسته‌ی سپاسند، قدرشان را می‌دانیم.
آن‌ها تجربه محاصره‌ای به درازای ابدیت را ندارند
مصیبت‌زده‌گان همیشه تنه‌ایند
مدافعین دالایی لاما، کردها و کوه نشینان افغان

حالا که این کلمات را می‌نویسم

مدافعین صلح

در برابر حزب غیر منعطف سر سخت امتیاز گرفته‌اند
درنگ طبیعی خلیات،
و تقدیر هنوز بر ترازو معلق است.

هرچه گورستان‌ها بزرگتر می‌شوند

شماره‌ی مدافعین کمتر می‌شود

اگر دفاع ادامه یابد گورستان تا به نهایت ادامه خواهد یافت
و اگر شهر سقوط کند و تنها یک انسان نجات یابد
او شهر را با خود خواهد برد، بر جاده‌ی تبعید
خود، شهر خواهد بود.

و ما به چهره‌ی گرسنگی نگاه می‌کنیم
به چهره‌ی آتش
به چهره‌ی مرگ
موحش‌تر از همه
به چهره‌ی خیانت
و تنها رویاهایمان تحقیر نشده‌اند.

زیگنیف هربرت، شاعر لهستانی

زن زیبا! تاج می‌نهی بر سر ساعات
 و ما معجزه می‌شویم، راز می‌شویم
 در غرور زندگی مان.
 چه آسان چراغ‌های شب گرممان می‌کنند.
 بر لبه بسترمان
 ماهی‌ها در جهت معکوس شنا می‌کنند
 اقیانوس‌ها در دهانشان.
 صبح هرگز نمی‌رسد
 تا این تب را فرونشاند
 که دیوانه شوید
 در گرمای پوست سفید یکدیگر.
 پایین می‌رویم مثل بچه‌ها
 به ناله‌ای طولانی فرو می‌شویم
 با سکوتی فراموش و شناور در سقف
 مثل بالون‌ها.
 نگاهم کن، نگاه کن که می‌رقصم
 تا موسیقی موحش تو، ای زن.
 اتاق پر از شمع است ،
 خورشید و جب به جب کنار می‌رود:
 عطر موهای تو را دارد
 به خود می‌پیچید و در کف دستانت آرام می‌گیرد.
 دوباره به خورشید نگاه کن
 و بستر خیس می‌شود در بارانی داغ.
 موجی از پس موج می‌آید ،

موجی از پس موج ،
سنگ‌ها در لمس ما می‌شکافند
استخوان‌های کوچک می‌شکنند
و از تو در من گرد می‌آیند.
پوست، آب و نمک می‌شود
و می‌لرزاند انگشتان گذشته را-پرخون و حیوانی -
تا مرکز زمینی بنفش و سفت
که خورشید حفره‌ای را در آسمانش می‌سوزاند.

۲

حتی هنوز از این بستر
هر روز خشم زبانه می‌کشد
و خندق حفر می‌کند
تا بذرهایش را محافظت کند.
پس ما، قسم می‌خوریم، تهمت می‌زنیم
مشت می‌کوبیم بر پوست سفت و سخت.
می‌گویی چرا انتظار بکشی و غروب‌ها کار کنی
با بشقاب‌ها و کف اتاق .
می‌گویی دوستان من که متکبرانه راه می‌روند
تو را نمی‌بینند یا فقط زنانگی‌ات برایشان مهم است.
چقدر از آن‌ها نفرت داری!
نگاه کن، اشک‌هایت بر آن‌ها می‌ریزد
مثل مته‌های الماس .
نگاه کن، مرا کتک می‌زنی .
بگذار آن صدا بسترمان را محاصره کند .
بگذار اتاق را تا ارتفاع پنجره‌ها پر کند.
گرسنه‌ترین گربه‌هایت را در پوست من رها کن

تا دنبال شکار بگردد.
بگذار هیچ چیز جان سالم به در نبرد :
دهان کش می آید و سخت می شود
تا بهترین لبخندم را شکل دهد.
«می دانی هیچ شباهتی به فیلمها ندارد،
می دانی در رویای ما نیست،
اما هنوز ادامه دارد»
همه جا ماهیچه ها می میرند .
بیرون حنجره ام مرا می بینی
که فحش می دهم
که می غرم .
وقتی نوبت من می رسد، هیچ چیز عوض نمی شود.
آینه می افتد، تاریخ بر نام تو قی می کند.

۳

صبح است و آسمان زرد
از میان پنجره مثل سنگی سقوط می کند.
در آشپزخانه بشقابها منتظرند
و تکه های گوشت به کناره های چاقوها چسبیده اند.
در حوالی ما، تن شکسته درد می کند.
امشب دوباره به تن قدرتمندمان بر خواهیم گشت،
یا هیچ کاری نمی کنیم و فقط می گذرانیم.
ای زن، بیدار شو و در آغوشم بگیر،
جای دیگری ندارم تا خشمم را ببرم.
بیدار شو و بگذار دستهایت

مثل گرما از پشت دور من حلقه شوند.
حالا که پوست مرده است .
حالا که موسیقی و کبودی هردو محو شده‌اند.
و هرچه مانده، دوباره آغاز نمی‌شود
مگر آن که فرو افتد
که در نوری گرفتار آمده‌است
که پخش می‌شود بر کف اتاق
و تخت را لک می‌کند
مثل شراب
.

شعر از دایل زیروث

سرزمین میان ما
عریان شده‌است،
مناظر برهنه.

فقط چیزهایی از ما به جا ماند که می‌دانستیم
تنها صخره‌ها و شکل‌هایی که از خود می‌سازند
چشم‌های تو، چشم‌های من، در میانشان.
لازم نبود حرف بزنی، چیزی بگوئیم
همه چیز در صخره‌ها بود
پیش از ما گفته شده بود.

نمی‌توانستیم آن‌جا زندگی کنیم

شعر از جی. اس. هری

همه‌ی مردان جوان غمگین
 در کافه‌ها نشسته‌اند
 نور چراغ‌های نئون را کشف می‌کنند
 همه‌ی ستاره‌ها را از دست می‌دهند. مردان جوان غمگین
 همه ،
 بی‌مقصد از دل شهر می‌گذرند
 تا شب می‌نوشند
 می‌کوشند، غرق نشوند. برای مردان جوان غمگین
 آوازی سر کن
 پیاله‌ها پر از گندم سیاه است و
 همه‌ی خبرها، بد است.
 رویاهایت را در وداع ببوس. همه‌ی مردان جوان غمگین
 لبخندی قطعی را می‌جویند
 کسی که بتوانند نگهش دارند
 حتی برای دمی. دختران کوچک خسته
 هرکاری بتوانند می‌کنند
 می‌کوشند
 با یک مرد جوان غمگین
 شوخ‌طبعی کنند پاییز برگ‌ها را به طلا بدل می‌کند
 و دل آهسته، آهسته می‌میرد
 مردان جوان غمگین پیر می‌شوند
 بی‌رحمانه‌ترین قسمت ماجرا این‌جاست. وقتی ماهی سیاه
 از بالا نگاه می‌کند

همه‌ی مردان جوان غمگین
نقش عشق بازی می‌کنند حرام‌زاده، ماه
بر مردان جوان غمگین می‌تابد
بگذار نور مهربانت
آن‌ها را دوباره به خانه برساند
همه‌ی مردان جوان غمگین را.

شعر از فران لندسمن

درختان و باد
 و ماه
 که از گوشه‌ی جنوب غربی تالاب برمی‌آید
 انگار در داستانی از جوزف کنراد
 طلوع می‌کند.
 پرندگان شب
 و هرآن‌چه دستمایه‌ی سنت شعرست
 این‌جاست.
 کیف‌شان اما
 از دست‌های من فرو می‌چکد.
 این‌روزها
 حس کهنه‌ی «زیبایی» ناخوشایند است،
 و در پس این درخشش کهن
 تعفن نحیفی بر باد می‌رود.
 نخل‌های استوایی کنراد
 همین صنوبرهای معمولی‌اند
 در سایه،
 ریشه‌دوانده در ظلمات
 در نجوا و زمزمه
 مثل زیبایی
 و هرآن‌چه دستمایه‌ی روزمره‌گی ماست
 تمام آن چیزها که طبیعی جلوه می‌کنند
 و در خفت خاک ریشه دارند
 در فلاکت میلیون‌ها انسان،
 در غالب ابهامات خاص حقیقت‌شاعرانه،

در تحمیل سایه‌ها به ظهور
در لعاب امر «زیبا» با وقایع
واقعیت کشتارهای سیستماتیک کنگو
قریب بیست و پنج میلیون نفر
در فاصله‌ی ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۰.
وقایعی که نه ثانوی‌اند
و نه جدا از فراغت شاعری
یا از تماشای طلوع ماه در غروب تابستان
و بال‌های کهربایی پروانه‌ای
که امروز عصر
پسرم از لای علف‌های هرز گرفت
و با افتخار تمام
در جام دست‌های کوچکش نشانم داد.
برای او و نه برای دیگران
می‌خواهم آشوب‌های واقعی را احضار کنم
در فعل اندیشدن و نوشتن
شاید هرآن‌چه آموخته‌ام
به مثابه‌ی زیبایی،
جایی به کار بیاید
در برابر حقایق موحش جهان.
چرا که هنر اگر از واقعیت جدا شود
چیزی بیش از نشانه‌ی لعنت نیست
لعنت همدستی با خالقان فلاکت و وحشت
در تجربه‌ی هرروزه‌ی ما.
می‌خواهم یاد بگیرم
که چگونه تخطی کنم از زیبایی محض
وقتی که واقعیت جز خاطره‌ای تلخ نیست

خاطره‌ای ناباور در حیات آدمیان.

گفتم :

بگذار پروانه برود پسرم!

با خود پیامی را می‌برد که باید برساند

روزهای بسیاری برایش سفر کرده‌است

این جهان، نباید آن جهانی باشد

که چنین پروانه‌ای را به بند می‌کشد.

دست‌هایش را گشود

پروانه به میان علف‌ها افتاد

به سرعت بال گشود و پرید. می بینی؟

بگذار این حکایت

همان اتفاق مجرد شاعرانه‌ای باشد

که از حیات بیست و پنج میلیون آفریقایی به سرقت رفته‌است

آن‌ها که در خدمات اقتصادی قدرتهای اروپایی یا آمریکایی

در عبارت «ایالت آزاد» قتل عام شده‌اند

در حاکمیت سادیسیتی لئوپارد دوم

از بلژیک

که عایداتش را عمدتاً خرج هنر والای اروپا می‌کرد

استادان فلاندرزی را به میهن می‌آورد

موزه‌ها را پر می‌کرد

و ما در ابهت فضا سرگردان می‌شدیم.

سایه‌ها از فراز تالاب پایین می‌آیند

تلویزیون خبر از جنگ دیگری در آفریقا می‌دهد

جنگی که گویا در عداوت دیرینه‌ی قاره‌ی سیاه از ما ریشه دارد.

مرگ‌های کنگو را

بهترین نویسندگان مان

بین ده تا چهل میلیون نفر تخمین زده‌اند
انگار آن‌ها به اختلاف فاحش زندگی سی میلیون انسان علاقه‌ای ندارند

و هم‌چون شاعران

به استعارات جذاب فکر می‌کنند

مثل عبارت «قاره‌ی ظلمت بر آتش»

انگار از چنین عبارات هنرمندانه‌ای

شرح استخوان‌های که دفن نشده‌اند

و روستاهای کنگو را انباشته‌اند،

بر می‌آید

شرح کشتارهای مدیریت شده:

ایجاد حساب شهربانی کنگو

برای گلوله‌های مسئول

یا دست‌های مسئول.

یعنی مرگ بی‌رحمانه هزاران نفر،

وقتی یک سرباز به دنبال غذا

ناچار است شکار کند

و هر روز شش‌بار دلش برای لاشه‌هایش تنگ شود

برای شش دست راستش

دست راست زنان و کودکان

همان شمار اندکی که نجات یافتند

تا کسی از آن‌ها عکس بیاندازد.

حالا آن عکسها می‌ایستند

کنار کپی‌های زیبای کودکان گلگون‌گونه‌ی رنوار

کنار استادان فلاندرزی که دیوارها را پر کرده‌اند

در گالری‌های بروکسل.

در گرگ و میش پرشکوه شمال

کارگر اسکله

بارهای شراب و میوه را خالی می کند
از آفریقای جنوبی و کنگو رسیده اند.
چه زود، ماه بدر به اوجش رسیده است
انگار نمی خواهد این آسمان را به نور تاجگذاری کند.
و پرندگان شب، چه فریبی در آستین دارند
آیا ما همان را می شنویم که آن ها می گویند؟
چه اهمیتی دارد
اگر پروانه ها در مسیر نزول ماه
ازدحام می کنند؟
چه کسی این هنروری را هدایت می کند
و در کابوس زیبایی پنهان می شود؟
با این دست ها
من باید
چه کنم؟

برایان فاو-سیت، شاعر کانادایی

بند سوم:

نام کشتی‌های بادبانی

شعرهای ولادیمیر هولان

سال‌ها پیش از خودت بیرونش راندی
درها را بستى و سعی کردى به‌تمامى فراموشش کنى.
مى دانستى در موسيقى نبود و چنین آواز خواندى.
مى دانستى در سکوت نبود و چنین خاموش ماندى
مى دانستى در تنهائى نبود و چنین تنها ماندى
امروز اما چه پیش آمده
که تو را مى‌ترساند،
مانا کسى که شب‌هنگام، ناگاه
پرتو نوری را مى‌بیند، زیر در اتاق کناری
که هیچ‌کس، سال‌ها آن‌جا زندگى نمى‌کرده است؟

شادی!

شادی هست، واقعا هست.

او آن را حس کرد، نه چنان چیزی بی‌رحم

که بر ما هجوم می‌آورد

و آتش بی‌حفاظمان را فرو می‌نشاند

نه چون سرگیجه‌ای که در آتش مضاعف طعن

بطری و کفشی برایمان می‌آورد تا به رقصمان وادارد

نه، آن‌چه او احساس کرد

یک شادی خاموش، ساده و نامکشوف بود

اهدا شده برای ساعتی.

شادی مردی که روی پلی قدم می‌زند

که آواز خواندن را برای ابد ادامه خواهد داد

همین قدر اما بس بود تا باد، برگ خشکی را پرتاب کند

بر پاهایش

و پل بیش از اندازه سنگین شده بود

بر دروازه‌های شهری ناشناس زنی نگه‌م داشت
از او خواستم: بگذار بگذرم،
فقط به درون می‌روم و بیرون می‌آیم
و دوباره به درون می‌روم و بیرون می‌آیم
چرا که چون هر مردی از تاریکی هراسانم

اما او به من گفت
من چراغ‌ها را روشن گذاشتم.

دختری از تو پرسید : شعر چیست؟
می‌خواستی بگویی: تو هم، آه بله، تو
و شگفتی و هراسی
که اثبات معجزه‌اند.
به زیبایی رسیده‌ات حسودیم می‌شود
چرا که نه می‌توانم ببوسمت و نه با تو بخوابم
که چیزی ندارم و آن‌که چیزی ندارد، باید آواز بخواند...

ولی این‌ها را نگفتی، خاموش ماندی
و او آواز را نشنید.

لبخندهای بسیاری هست
من اما به دشوارترینشان فکر می‌کنم
آسان‌ترین لبخند
نشسته در اعماق،
بریده از هر سو،
با تیغهی زمان.

لبخندی که فقط چند چین کم دارد
تا همه‌چیز را از هم بگشاید و برای اسم اعظم خدا مهیا باشد
لبخندی که بر چهره می‌ماند
اندکی بیش‌تر از شادی که بدان آمده
یا همان لبخند که پیش از شادی می‌رود
و ناپدید می‌شود
و همه‌ی چهره را برای شادی تنها رها می‌کند.

نزدیک یک سال این‌جا نبوده‌ای
می‌ترسیدی بیایی.
وقتی آمدی، تهیا، اول با لابه و بعد
پشت پازنان انتقام گرفت
و خودسرانه خواست
که کفاره‌ی حضورت را با حضورت بدهی
این‌جا همه‌چیز با تو سر جنگ دارد
کف پوش، بته‌ی آتش زن، مگس‌های مرده
کپک نان، سرکه‌ی بد مزه‌ی گچ‌های ریخته
کهر لکه‌ها و پوست سفت هوا
تف عنکبوت‌هایی که در کنج‌ها کمین کرده‌اند
و زیر همه‌ی این‌ها، سکوت
جایی که ماه فقط روزها می‌تابد.
در این میانه اما، ناگاه
(با قطعیت یک عمر
زندگی بی رحم، معمولی و مرموز)
فنجان قهوه‌ای را می‌بینی
که لب‌های دختری که تو را ترک کرد،
آن را لک کرده‌است.

گوش‌ها بر ریل، کودکی
به قطار گوش می‌دهد
محوِ موسیقی همه‌جایی
گوش به زنگ است
که قطار می‌آید، دور می‌شود...
تو اما، همیشه منتظر کسی بودی
همیشه از کسی جدا می‌شدی
تا آن‌گاه که خود را یافتی
و دیگر هیچ‌جا نبود.

آن چه از شاعران به جا می ماند
همیشه از زمان، گناه و تبعید زخم خورده است.
صادق ترینشان
ناشناس ترین، خاموش ترین و عاشق ترین
چیزی به تو تحمیل نمی کند: نه با تصویرش
نه با تمسخر و تسلی، نه حتی با عشق
در حضور، او در غیاب است.
و پیکاسو، وقتی آدم برفی می ساخت،
خوب فهمید که جاودانگی هنر
در زمان، گناه و تبعید است
که خورشید باید آن را
با اشکها، چشمهها، رودخانه، دریا و عدم نجات دهد.

یک شب دسامبر، لیوانت را از شراب پر کردی
و برای کتابی به اتاق کناری رفتی.
وقتی برگشتی لیوانت نیمه پر بود
ترسیدی و با صدایی بلند و دیوانه پرسیدی
چه کسی می تواند آن را بنوشد
وقتی تنها زندگی می کنی؟
محبوس دیوارهای سنگی و خار وحشی
و در دل چنان بیدادی
که دیرزمانی است تندیس ها و اوهام و اشباح را بیرون کرده ای.

هیچ به مادر پیرت نگاه کرده‌ای
که رختخوابت را آماده می‌کند
چطور ملافه را می‌کشد، صاف می‌کند، تا می‌زند و مرتب می‌کند
حتی یک چین هم پیدا نمی‌کنی
تنفس‌اش، حرکت دست‌هایش و کف دستانش
چنان مهربان‌اند
که هنوز آتش تخت جمشید را در گذشته‌ها خاموش می‌کنند
و حالا در حال آرام کردن طوفانی در آینده‌اند
طوفانی در سواحل چین یا در دریایی ناشناخته.

آری، همه چیز این جاست. همه چیز
کامل و سرجایش، خاموش و درخشان
فرزانی بی غبار برآمده از انسان، نان و کتابها
نه، نه حتی رشته مویی که خودنویس‌ات را لک کند
مجبور نیستی آن را با آستین‌ات خشک کنی
خوب می‌دانی که در انبار شراب فقط شراب نگه می‌دارند
عناصر این جابند، باد، ستارگان، طوفان
و هنوز به نام‌های کشتی‌های بادبانی فکر می‌کنی
مشتاق پرواز.

پیش از آن که رویایشان را ببینی، شاید هم زودتر
واقعا فرار کنی، درست مثل آن راهب
که المپ را ترک کرد
چراکه الهه‌ای آن جا نیافت

چرا پروازت چنین رنگ دلهره‌ها را به خود می‌گیرد؟
چرا سفر ملال‌انگیز می‌شود؟
پانزده سال سخن می‌گفتم
با دیواری

و دیوار را کشانده‌ام این‌جا
بیرون از جهنم خویش
چنین است که حالا او می‌تواند
همه‌چیز را با تو بگوید....

آخرین برگ می‌لرزد بر درخت چنار
چرا که خوب می‌داند بی‌لرزش ثباتی در کار نخواهد بود

من می‌لرزم خدایا، چرا که احساس می‌کنم
زود می‌میرم و باید استوار باشم
از هر درختی آخرین برگ می‌افتد
چون در خاک بی‌ایمان نیست
از هر انسانی آخرین بهانه می‌ریزد
که تخته‌ی مرده‌شورخانه سخت ساده‌است
خدایا، برگ نیازی ندارد تا از تو چیزی بخواهد...برای هیچ چیز

تو اش رویاندی و او ناشکری نکرد
من اما....

نه این که نخواهم زندگی کنم، ولی زندگی
چنان کاذب است
که حتی اگر صادق بودم
مجبور بودم حقیقت را در مرگ جستجو کنم

و من همین کار را می‌کنم.....

امشب از یک کتاب نجوم یاد گرفتم
که ستارگان معروف
از همه پیرترند و نزدیک انهدام.... باب طبع اخبار
پنجره را باز کردم
و دنبال جوانترین ستاره گشتم
ولی فقط ابرها را می توانستم ببینم
وقتی پوزخندی
مانند بادِ زوزه کش در دودکشِ کوره‌ی آدم‌سوزی
مجبورم کرد
که ستاره‌ای را در فضای میان ستارگان بیابم،
هنگام که سپیده می‌زد.

ای یار، چگونه عشق بورزیم و مایوس نشویم
چگونه می‌توان هم مایوس و هم عاقل بود؟

همان دم است که کشیش به عشای ربانی می رود
روی پشت شیطان
آن دم که کیف سنگین صبح
ستون فقرات انسان را می فشارد
ساعت شبنم یخ زده است، نه طالع خورشید
هنوز سنگ گرم است
چرا که می جنبد.
آن دم که دریاچه یخ می زند دور سواحلش
و انسان، در قلبش
آن ساعت که رویاها
چیزی بیش از ککهایی نیستند که پوست مارسیز را می گزند
ساعتی که درخت های زخمی از گوزن ها
زخم های خود را با صمغ می بندند
ساعتی که اجنه
خرده ریزه های کلمات زمان را می دزدند.
دقایقی که تنها از سر عشق
کسی زهره می کند از غار استالاکمیت اشک هایی سرازیر شود
که در اختفای راز، خواهش نهانی شان را برآورده است
آن دم که باید شعری بنویسی
و دیگر گونه اش برخوانی، به تمامی دیگر گونه.

وارد آسانسور شدیم هردو تنها
به هم نگاه کردیم و این، همه چیز بود
دو زندگی یک دقیقه سرشاری سعادت
طبقه‌ی پنجم او بیرون رفت و من به بالا رفتن ادامه دادم
می‌دانستم که دیگر او را نخواهم دید
که دیداری بود یکبار و برای همیشه
که اگر به دنبالش می‌رفتم مثل مرد مرده‌ای بودم در ردپاهای او
و اگر به سوی من برمی‌گشت
فقط در جهان دیگری ممکن بود.

نور از توده‌ی نزدیک ابری می آید
برف به راه می‌افتد
هوا خود را در درختان بید می‌آراید
زمین به یاد می‌آورد. چشمه‌ها هوشیارند
سرشار از عشق زندگی، کلاغ
بی‌صدا پر می‌کشد
و بذر بی‌کلام است...

هر چیز خاموشی اما، لال نیست
در گوشه‌ی چپ چشم‌انداز، غار بس خاموش است
و به آنی اگر با سربازان پر شود
گویی چند دهان بزرگ در کار بوده‌اند
هومر، پیش‌روی شکم اسبِ تروا....

خورشید روی پشته‌ی پشکل نشسته‌است
مثل چراغ اداره‌ای
که پیش از خاموشی
اوقایی پلاسیده‌ای را در خیابان پایین روشن می‌کند .
دختری کنار چشمه در میدان ایستاده است
زیباست...با او حرف می‌زنم
خواستنی به نظر می‌رسد،
هر کلام من
او را فرا می‌خواند تا فقط از آن این جهان نباشد
هیچ نمی‌دانست، نه حتی این که عربانی
می‌تواند چنان پوشیده باشد
که فقط یک لباس، آشکارش کند
خندید با حلقه‌اش بازی کرد سرفه کرد
سادگی‌اش، چنان رازآلود بود که ناپدید شد
و باید بوسیده می‌شد تا رازآلودتر شود
ولی وقتی از او راه نزدیک‌ترین روستا را پرسیدم
مسیر اشتباه را نشان داد.

حضور، فقط زمان حاضر نیست.

نیمه‌های شب برف گرفت
بی‌شک، آشپزخانه بهترین جا برای نشستن است
حتی آشپزخانه‌ی کسی که خواب ندارد
گرم است، برای خودت چیزی می‌پزی شراب می‌نوشی
و به بیرون پنجره، به جاودانگی دوستان نگاه می‌کنی
چرا نگران باشیم، وقتی زندگی و مرگ فقط نقطه‌هایی هستند
وقتی زندگی یک خط راست نیست.
چرا خودت را عذاب دهی از پاییدن تقویم
نگران از آن چه در خطر است؟
چرا اقرار کنی که پول نداری
کفش‌های سائیده بخری؟
و چرا لاف بزنی
که بیش‌تر از دیگران رنج می‌کشی؟

اگر هیچ سکوتی این‌جا نبود
برف خیال آن را در سر می‌پروراند
تو تنهایی
ژست و ادا را کنار بگذار. چیزی برای نشان دادن نیست.

[مرد:] زیبایی اش عشق مرا ویران می کند
چرا که در ویران کردن خیال، واقعیت را ویران می کند.

[زن:] عشق اش زیبایی مرا ویران می کند
چراکه از آن گاه که به من نقابی داده شد، صحنه‌ای نیز می خواهم.

سحر سنگین، روستا
آن جا که همه‌ی خروس‌ها را خورده‌اند.

نگاهی گذرا از قطار که سایه‌ی حقیقت را لمس می‌کند

ولی او بی شک زیبا بود

و بی کلاه، برهنه‌سر

انگار فرشته‌ای

سرش را آن جا رها کرد

و با کلاه بیرون رفت .

میان ایده و لغت

بیش از آنی است که ما را توان دانستن هست
هستند ایده‌هایی که برایشان واژه‌ای پیدا نمی شود

اندیشه‌ی گم‌شده در چشم‌های یک تک‌شاخ
از نو در لبخندِ یک سگ ظاهر می‌شود.

گودی‌های خشک، بر لبه‌های حافظه
فرسوده می‌شوند در گیسوانی که به دوزخ می‌رسند
تقوا بی شرمانه اصرار می‌کند.
قاه قاه.

«هرگز مردها را جدی نگرفتم»
بانو مکبث می‌گوید
و تفتیش می‌کند دستش را
خون آلوده‌ی کشتار پشه‌های مست.

با تصویر اشیا
هنوز در زمانیم.

امروز اما پیش از آن که برزگر، گامی حتی برداشته باشد
دروگر، سررسیده است.

گویی
نه مرده‌ای، نه زنده‌ای خواهد بود...

به زمان‌های دوردست، خدای آواز و قهقهه
درهای ابدیت را پشت سرش بست.
از آن هنگام فقط، گاه‌گاهی
در ما خاطره‌ای مرده بازتاب می‌یابد.
از آن هنگام، فقط رنج
هرگز به اندازه‌ی عمر نیست
همیشه طولانی‌تر از انسان است
و تا آن دم باید در درونش سکنی کند.

اتاقی در من است
برای حزن و برای دشنامات
و برای شادی‌ات.
نه، هیچ چیز مانع آمدن‌ات در روزهای آفتابی نیست
و نه حتی وقتی که طوفان زوزه می‌کشد
این‌جا می‌توانی گریه کنی و دشنام دهی
و در مجاورت راز، بخندی. حتی بخندی
و هیچ چیز مانع رفتن تو نیست
من این‌جایم
تو فقط بیا و برو.

بهارِ بی‌محل. چنان بهار مشکوکی
که نخستین جوانه‌ها، تردیدهایش بودند
اگر می‌ترسیم که عطسه در سردخانه
یعنی برف و یخبندانِ بیشترِ راه،
چگونه می‌توانیم خورشید آزرده و خسیس را آرام کنیم؟
سنگینی دل، بی‌آزادی
فقط در آغاز آن است.
چیزی از دست می‌رود، در کمرگاه‌ها و شکم زمین
ما هم خیلی چیزها کم داریم وقتی عشق می‌ورزیم
مثل عشق، یا فراموش کردن خود.

در وحشت زیستی از آن دم که می‌بایست
با واقعیت موحش این ایام سر کنی
تنها خودکشی می‌اندیشید که می‌تواند
از دری بگذرد که فقط بر دیوار نقاشی شده‌است

نشانه‌ای کوچک هم در دست نیست که ناجی خواهد آمد

در من، دلِ شعر، خونین است

به کودکان می‌اندیشی: به این‌جا و اینک‌شان
همه‌چیزِ حال، بی‌اندیشه‌ای به کی و کجا...
«کجای تماشای خود در آینه خوب است؟»
آن‌ها می‌پرسند، فقط برای این‌که هنوز عاشق نشدند
بله، فقط کودکان به همزادی نیاز ندارند

چه مایه زیباست آن صنوبر پیر
بر تپه‌ی کودکی‌ات
که امروز به دیدارش رفتی.
زیر نجوایش، مردهات را به یاد می‌آوری
و در حیرتی از نوبت خویش که کی خواهد رسید
زیر نجوایش، احساس می‌کنی انگار
واپسین کتابات را نوشته‌ای
و حالا باید خاموش باشی و
اشک بریزی برای کلمات
تا برویند

چگونه زیسته‌ای؟ شناخته را رها کردی برای ناشناخته
و سرنوشت؟ تنها یک‌بار به تو لبخند زد
و تو آن‌جا نبودى...

خانه‌ی شاعران جهان

www.poets.ir

محسن عمادی

۱۳۸۹